

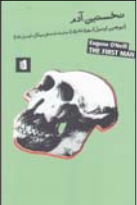
شیرازه

خانه‌تکانی تئاتر

ازملودرام‌های بی‌مصرف

● **شرق**: «نخستین آدم» عنوان یکی از نمایش‌نامه‌های یوجین اونیل است که به تازگی با ترجمه بهزاد قادری منتشر شده است. نشر بیدگل مدتی است که مجموعه‌ای را به نمایش‌نامه‌های اونیل اختصاص داده و این پنجمین کتاب این مجموعه است. «گوریل بشمالو» یا ترجمه بهزاد قادری، «تشنگی و دو نمایشنامه دیگر» با ترجمه یدالله آقاباسی، «پیش از ناشایی و سه نمایشنامه دیگر» با ترجمه یدالله آقاباسی، «تار عنکبوت و دو نمایشنامه دیگر» با ترجمه یدالله آقاباسی چهار نمایش‌نامه دیگر اونیل هستند که پیش‌تر در قالب این مجموعه به چاپ رسیده بودند. یوجین اونیل یکی از مهم‌ترین نمایش‌نامه‌نویسان معاصر است که در سال ۱۸۸۸ در نیویورک متولد شد. خانواده‌اش از ایرلندی‌های مهاجر بودند و خود او در هنتلی در برادوی به دنیا آمد. پدرش هنرپیشه تئاترهای عامه‌پسند بود و در کار خود بازیگر شناخته‌شده‌ای به شمار می‌رفت. اونیل به چاپ رسیده بود. یوجین اونیل یکی از مهم‌ترین نمایش‌نامه‌نویسان معاصر است که او معمولاً در ابتدای ترجمه‌هایش می‌نویسد و در آنها به وجوه مختلف اثر می‌پردازد. «نخستین آدم» نیز به همین سیاق مقدمه‌ای نسبتاً مفصل با عنوان «اونیل، تراژدی، و تمثیل» دارد. قادری در ابتدای مقدمه‌اش به این نکته اشاره کرده که اونیل نمایش‌نامه‌نویس می‌گوشد در فرهنگ آمریکای دهه ۱۹۲۰ حلقه مفقوده بین تئاتر زمانه‌اش و تراژدی یونانی باشد: «او می‌خواست با زنده کردن مفاهیم اصیل تراژدی و انسان تراژیک، آن‌گونه که مراد سوفوکل بود، انسان از خود بیگانه جامعه آمریکا را به خانه‌تکانی شناختی وارد». قادری در ادامه می‌نویسد که تلاش امثال اونیل برای زنده‌کردن «فرم و گوهر تراژدی یونان» واکنشی به تئاتر دوران نوزایش اروپا یعنی قرن پانزدهم تا هفدهم میلادی، به‌ویژه دوره الیزابت، نیز بود. او می‌نویسد که اونیل در مقطعی از کار هنری‌اش به تراژدی یونان توجه نشان داد و می‌خواست از آن به‌عنوان ابزاری برای «پالودن تئاتر آمریکا از واقع‌نگاری صرف» استفاده کند تا شاید آن را به دنیای «تمثیل» و «استعاره» بازگرداند. قادری در بخشی دیگر از مقدمه‌اش نظر جالبی درباره اونیل مطرح می‌کند و

می‌گوید که او را بیشتر یک داستان‌سرا می‌داند زیرا در دیالوگ‌نویسی و زبان دراماتیک لنگ می‌زند: «او بیش از آنکه درام‌نویس ماهرتر باشد، شاعر نوک‌افلاطونی بود و آمریکای آن زمان به چنین کسی نیاز داشت. همان‌طور که افلاطون با هنر تقلیدی زمانه‌اش درافتاد و هومر و درام‌نویسان را به جمهوری‌اش راه نداد، اونیل نیز در نیمه نخست قرن بیستم خطر کرد و، برای درهم‌شکستن ملودرام‌های بی‌مصرف زمانه‌اش، به سر سودای صورت‌های دراماتیک نوین داشت تا با پدرکشی در عالم تئاتر عملاً فرزند ناخلف پدرش، جیمز اونیل، و دشمن قسم‌خورده دوق و سلیقه سطحی و عوام‌پسند آمریکاییان در زمینه تئاتر باشد.» «نخستین آدم» نمایش‌نامه‌ای است در چهار پرده با سیزده شخصیت و زمان نمایش نیز «اکنون» است. یکی از آدم‌های صحنه که شاهکار ادبی و هنری ممکن است سال‌ها انسان‌شناس است و می‌خواهد حلقه مفقوده میان انسان و حیوان را حتی اگر شده با سفر به دورترین نقاط دنیا کشف کند. پس از آن‌که او در فرزندش را از دست می‌دهد با همسرش مارتا عهد می‌بندد که زندگی مشترکشان را وقف علم و دانش کند تا به این واسطه به تیرس خدمت کنند. آنها پس از ده سال به زادگاه برتیس بازمی‌گردند و سپس از آن کرنیس می‌خواهد برای سفری اکتشافی به آسیا برود. او می‌خواهد همسرش مارتا را نیز با خود ببرد اما مسیر حوادث طوری پیش می‌رود که ماجراهای دیگری برایشان رقم می‌خورد. در جایی از پرده دوم نمایشنامه و در یکی از دیالوگ‌های کرنیس چنین به مارتا می‌خوانیم: «من حس می‌کنم تو عمداً داری بزرگ‌ترین آرزوهایمو به باد می‌دی، بدون تو چطور می‌تونم به کارم ادامه بدم؟ خیلی سعی کردم خودمو تنها تصور کنم. نمی‌تونم! حتی اگه فقط کارمو در نظر بگیری… از کی بخوام جوی تو رو بگیره؟ آخ، مارتا، تو چرا باید این عنصر جدیدو این روزای آخر وارد زندگی‌مون کنی؟ مگه من تو با همدیگه کامل نبودیم؟ کارمون، نسبت به بچه‌دار شدن، سعادت پرمشقت‌تر و زیباتر نیست؟ بچه رو هرکسی داره. مگه من تو رو به اندازه‌ای که به مرد می‌تونه زنشو دوس داشته باشه دوس ندارم؟ این برات کافی نیست؟ برات هیچ مفهومی نداره که شدیداً بهت محتاجم… برای خودم، کارم… برای هرچیز خوب و بالارزشی که تو وجودمه؟ چطور می‌تونی از من انتظار داشته باشی خوشحال باشم، درحالی‌که داری به غریبه رو وارد زندگی‌مون می‌کنی، کسی که عشق و علایق تو رو می‌دزد… کسی که من و تو رو از هم جدا می‌کنه و تو رو از من می‌گیره نه، نه، من نمی‌تونم».



نخستین آدم

یوجین اونیل

ترجمه بهزاد قادری

نشر بیدگل

بر پایه اظهارات سر راجر اسکرتن Sir Roger Scruton، زاده سال ۱۹۴۴ که به‌تازگی بر اثر بیماری سرطان درگذشت، او پس از مشاهده و تدقیق آشوب‌های خیابانی ماه می ۱۹۶۸ پاریس مبذل به یک محافظه‌کار شد. آشوب‌هایی که در آنها جوانانی (سردمداران بزرگ تصویر طنزآمیز یک انقلاب) در کارتیه لاتن Quartier Latin به نیروهای انتظامی سنگ پرتاب می‌کردند و از هر سو فریاد: «ما غیرممکن را می‌خواهیم» سر می‌دادند. او یکی از بافرهنگ‌ترین افرادی بود که می‌شناختم، می‌توانست از موسیقی، ادبیات، باستان‌شناسی، شراب، فلسفه، یونان و رم یا انجیل و هزاران موضوع دیگر مانند یک متخصص صحبت کند؛ بدون اینکه در هیچ‌یک تخصص داشته باشد. در حقیقت یک انسان‌گرای (اومانیست) کهن بود. در یادداشت‌ها و مقالات و کتاب‌هایش (که خواندن‌شان بسیار لذت‌بخش بود) از جهانی غیرواقعی دفاع می‌کرد که احتمالاً جز در تخیلات و رساله‌های برخی آدم‌های رؤیایی مانند خودش وجود نداشت.

گاهی اوقات از او می‌پرسیدم: «آیا نمی‌دانید آن انگلیسی که شما با این همه نیوگت‌ان از آن دفاع می‌کنید، جز در خیال شما، هرگز وجود نداشته؟». آیا صاحبان آن قصرها و اسب‌های نژاد اصیل، میلیون‌های تازه به‌دوران‌رسیده تقریباً بی‌سواد نیستند که فقط از نوشیدنی و تجارت صحبت می‌کنند؟ شما اکنون حماسه سوزناک شکار روباه را که مرده و مدفون شده، تبلیغ می‌کنید؟ از نظر او من یک عقب‌افتاده دیگر بودم. هیچ‌گاه حرف‌های من را جدی نمی‌گرفت و از آن‌جاکه شخص بسیار مؤدبی بود، تظاهر به نیتابی می‌کرد؛ به‌ویژه وقتی که من از سیاست‌های خانم مارگارت تاچر دفاع می‌کردم. خوب، با کسانی که به نظرش خیلی متفری می‌رسیدند، هم مخالفت می‌کرد. روشنفکران نسل او به‌شدت از او متنفر بودند و این امر سبب می‌شد که در دستمخ‌ر او درک نگنند؛ زیرا با وجود اینکه یک ماده منفجره فرهنگی بود و غالباً با همان ابزار ضربه می‌زد، از سبک‌سری‌های بورژوازی هم بی‌بهره نبود. با موهای قرمز انبوه که به مرور زمان سفید شده بود و با اشرافیتی که در لباس‌پوشیدنش رنگ باخته بود، همیشه در حال خواندن و نوشتن جریان‌های روز بود. یسن خواندن یا نوبستن این کتاب و آن کتاب، فرصتی می‌یافت تا سوار بر اسب‌های برق‌بشود و چند روباهی بکشد و چون بردباری نوشتن موضوع‌های عمیق را که سال‌ها طول

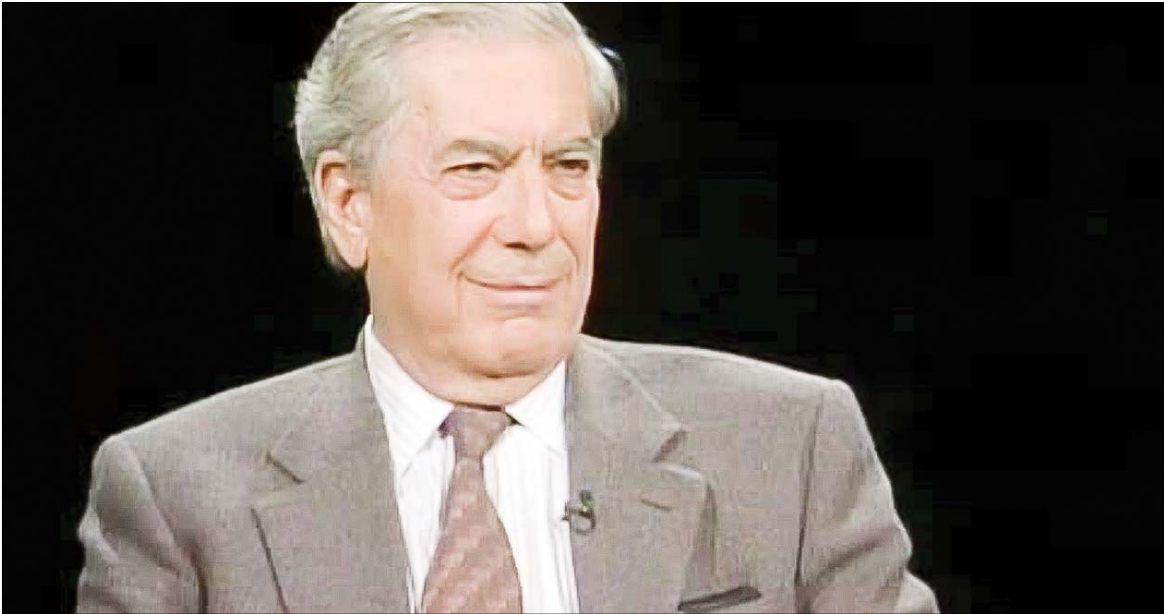
می‌کشند، نداشت، به شیوه آموزگار راه دور خود، ادموند بورک Edmund Burke، پیرومند بزرگ انقلاب فرانسه، در زمان حال زندگی و خلق می‌کرد؛ همانی بود که به آن شوق دل‌بسگی داشت. بی‌وقفه و با خردی بی‌حدوحصر درباره وقایع روز اظهارنظر می‌کرد. شواهدی شگرف و استدلال‌هایی گاه چنان ارتجاعی به کار می‌بست که آن عده قلیل محافظه‌کار (حتی در انگلیس) را هم به وحشت می‌انداخت. در سال ۲۰۱۶ از سوی پادشاهی انگلیس ملقب به نجیب‌زاده شد که البته مذهب‌های پیش نبود. زمانی من عضو مجله سلیسبوری ریویو The Salisbury Review بودم و چند ماه آن را اداره کردم. پس از مدتی دریافت‌م که تنها سرمقاله‌های پرزرق‌وبرق آن را که با واقعیت‌های سیاسی و اجتماعی روزگار ما – و شاید هم همه دوره‌ها– ناسازگار بود، می‌خوانم. از عضویت در آن استعفا دادم. بنا به گفته فردریک فون هایک Friedrich von Hayek هیچ‌کس به اندازه سر راجر اسکرتن آن فاصله زیاد تمایز میان یک لیبرال و یک محافظه‌کار را نشان نمی‌دهد؛ ولی در او یک بزرگواری و حسن سلوک و خشمی کاملاً درخور توجهی در برابر تزیور چپ‌های عوام‌فریب زمان ما وجود داشت. بیشکی که به تلخی روش‌های ایدئولوژیک و حماقت‌های سیاسی را فرو می‌ریخت، به این معنا روشنفکری اصولگرا بود؛ بالاتر از همه اینکه کسی جایگزین او نخواهد شد.

او به‌هیچ‌وجه مخالف ترقی نبود؛ مشروط بر اینکه آنچه مارکسیست‌ها پیشنهاد می‌کردند یا ما لیبرال‌ها از آن دفاع می‌کردیم، پیش‌تر تلقی نشود؛ ولی هیچ‌کس مانند او اهمیت اپراها به‌ویژه پیچیده‌ترین آنها به طور

ادبیات

یادداشتی از ماریو بارگاس یوسا

ستایش یک واپس‌گرا



مثال آثار واکنر یا شاهکارهای ادبی، نظام‌های عالی فلسفی برای درک حال و عمل به شیوهای مسئولانه را برای آنکه به زندگی ما معنا دهند، توصیف نکرده است و مطمئناً هیچ روزنامه‌نگاری با تجزیه و تحلیل واقعیات روزمره یا بهره‌برداری از فرهنگ به‌عنوان یک راهبر، به منظور نگارش آموزه‌های اخلاقی و سیاسی دوربرد در دنیای آشفته‌ای که در آن به سر می‌بریم، روشی ظریف‌تر و مناسب‌تر از او برای درک و هدایت ما نیافته است. انگلستانی که او از آن دفاع می‌کرد، دنیایی از انگارها و اصول تغییرناپذیری بود که در آن، دین و قوانین پیشرفت‌هایی به ارمغان آورده بودند که در زندگی طبقات را نه محو می‌کرد، نه آنها را یکسان می‌ساختند؛ اما عدالت و نظم را برای همه تضمین می‌کردند. جامعه‌ای که در آن داشتن مزیت، دالئی اخلاقی بر خدمات عمومی بود، جایی که فرهنگ (هنرها، کتاب‌ها، نظریه‌ها، آیین‌ها و عملیات نظامی) آینه زندگی و تنها مغری برای توجیه ارتقای اجتماعی بود، چنین دنیایی جز در پندار اسکرتن، هرگز وجود نداشت. الگوی سیاسی او انوک پاول Enoch Powell بود، محافظه‌کاری که کلاسیک‌ها را از حفظ می‌شناخت؛ اما از تصور تهاجم جهان‌سومی‌ها به جزیره انگلیس وحشت‌زده بود و پیش‌بینی می‌کرد که در صورت پایان‌ندان به مهاجرت آنها، در بریتانیای کبیر قتل‌عام رخ خواهد داد. اسکرتن هرگز احساس نکرد که پاول در سخنان ظریفش از نژادپرستی حمایت می‌کند و می‌خواستند همه از اصلاحاتی که خانم تاچر با شهامت خاص خود انجام می‌داد، بهره‌مند شوند. اگر چه احساس همدلی

نداشتن با او بسیار دشوار بود، من عمیقاً مخالف نظرات محافظه‌کارانه او بودم. از آن‌جاکه در بیان مواضع خود صداقتی سرسختانه داشت، با سیاستمداران کنونی بسیار متفاوت بود؛ سیاستمدارانی که به دلیل راحتی و فرصت‌طلبی صرف، از آنچه به آن اعتقاد ندارند، دفاع می‌کنند و زبان مخوف سیاسی روز را با ساختار کلیشه‌ای‌اش که در آن واژه‌های هرز جایگزین نظریه‌ها شده‌اند، همگانی کرده‌اند. زبانی که جز توجیه خواست همه‌چیز و پنهان‌کردن گناهان کبیره و صغیره کاربرد دیگری ندارد. سر راجر اسکرتن برای بیان آنچه به آنها حقیقتاً اعتقاد داشت، زبان دیگری؛ گرچه غیرمعمول یا دست‌کم هتاک را به کار می‌برد که حتی دشمنانش نمی‌توانند در این امر تردید کنند. واژه‌های سیاسی زمان ما در جایگاه‌های مشترکی ساخته شده است. شاید ورطه‌ای که بین سخنان متخصصان سیاست و واقعیت زندگی سیاسی پدید آمده، چنان بزرگ است که سردرگمی جهان را فرا گرفته؛ چه در کشورهای توسعه‌یافته و چه در کشورهای عقب‌افتاده. چه کسی باور می‌کند آنچه را که در همه‌جا می‌شنویم عموماً جعلی است؛ موضوعاتی بدیهی یا گفته‌های پوچ جنجالی است که حتی خود گویندگانش هم آن را باور ندارند؟ اسکرتن تضادی چشمگیر با این جهان تخریب‌شده یا ساختگی‌ها و گراندیشی داشت. او بعضی اوقات تحمل‌ناپذیرها را تحمل می‌کرد؛ ولی هیچ‌وقت دچار تنگنا نبود؛ به‌ویژه در زمان ایام عدم مصمیمت یا تظاهر، اعتقادی سبزه و لبخندی ظریف شیوه گفتارش بود. به این معنا نبود او را حس می‌کنیم؛ جایش شدیداً خالی است.

ترجمه‌هایی تازه از «اما» و «بربادرفته»

جنگ و دل‌باختگی

۱۸۶۱، او با استوارت و برنت، دوقلوهای تارلتون در ایوان سرپوشیده خانه‌باغ پدرش نشست. بود. لباس نخی گلدارش کاملاً با ضدل تخت مراکشی‌اش که پدرش آن‌ها را از آتلانتا آورده هماهنگ بود. او حالا شانزده‌ساله و بسیار جذاب و فریبنده بود. دوقلوها در دو طرفش نشسته بودند و در آرامش در صندلی‌هایشان لم داده بودند، می‌گفتند و می‌خندیدند؛ دوقلوهای نوزده‌ساله، با قد‌های بلند، هیکلی عضلانی، با صورت‌هایی آفتاب‌سوخته و موهای قهوه‌ای مایل به قرمز، انگار دو غوزه پنبه بودند». این آغاز رمان «برباد رفته» مارگارت میچل، نویسنده زن آمریکایی، است که به‌تازگی با ترجمه مهدی کریمی در نشر کتاب‌پارسه منتشر شده است. رمانی که در سال ۱۹۳۶ منتشر و سال‌ها پیش برای اولین بار به فارسی ترجمه شد و امروز چندین ترجمه از آن در دست است.

بر اساس این رمان فیلمی سینمایی هم به کارگردانی ویکتور فلمینگ ساخته شده است که از محبوب‌ترین فیلم‌های تاریخ سینمای آمریکا به شمار می‌رود و می‌توان گفت که شهرت این فیلم امروز بیشتر از خود اثر است. مارگارت میچل تا پیش از نوشتن «بر باد رفته» به عنوان نویسنده شناخته نمی‌شد و بعد از انتشار این اثر نیز کتاب دیگری همپای آن نداشت. اما همین یک اثر هم کافی بود تا او را به شهرت برساند و نامش را در تاریخ ادبیات آمریکا ماندگار کند. «بر باد رفته» رمانی است عاشقانه که در بستری تاریخی روایت شده و تصویری از جنگ‌های داخلی آمریکا در آن به دست داده شده است. اسکارلت اوهارا نام قهرمان زن این رمان است که از مشهورترین شخصیت‌های داستانی به شمار می‌رود. اسکارلت دختر یک زمین‌دار متمول جنوبی است که درگیر رابطه‌ای عاشقانه می‌شود و در میان روایت عاشقانی به رفتن نداشت و در طول مسیر، فقط چند دفعه‌ای راجع به آقای التون صحبت کرد و گفت: اون چهار روز دیگه ازدواج می‌کنه. اون و همسرش حتماً الان خیلی خوشحال‌اند. وقتی که به مزرعه رسیدند، هریت در انتهای جاده طولانی‌ای که به درب اصلی منتهی می‌شد، پیاده شد. اما دید که او به اطراف نگاه می‌کند و خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد. او سپس به سمت ده داونل رفت تا یکی از مستخدمین را که ازدواج کرده بود، ملاقات کند و درست در وقت تعیین‌شده به ایی میل بازگشت. هریت از جاده سرازیر شد و به طرف کالسکه آمد. اما.

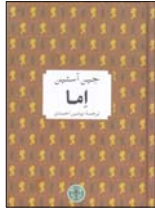


بربادرفته

مارگارت میچل

ترجمه: مهدی کریمی

نشر کتاب‌پارسه



اما

جین آستین

ترجمه: نوشین احمدی

نشر کتاب‌پارسه

نگاه

من که گفتم ناخوشم

● **شرق**: «در چندونیم‌مابلی شمال شرقی اسلیکو، در جایی که رودی خروشان دوباره‌اش کرده و اندامش در خشکی است و مچ پایش در آب، جماعت نخودکله پاکون سکونت گزیده‌اند. صبحی در ماه ژوئن کل مردم دهکده را هرم نابه‌هنگام هوایی داغ از خواب بیدار کرد. در آسمان رنگ‌باخته اول صبح رنگی ارغوانی دویده بود. آفتاب، تندوتیز می‌تابید: در دیوارها ترک می‌انداخت و لبه کلاه‌های نگرگرفته از زمستان پیرمرد‌ها را رو به بالا لوله می‌کرد». رمان «پاکون» اسپایک میلیگن با این سطور آغاز می‌شود. این کتاب مدتی پیش با ترجمه مجتبی ویسی در نشر وال به چاپ رسید.

ترنس آلن، نام اصلی اسپایک میلیگن است و عمده شهرت او به خاطر فیلم‌نامه‌های طنزی است که نوشته است. میلیگن در سال ۱۹۱۸ از پدری ایرلندی و مادری انگلیسی در شهر احمدناگار هند متولد شد. آن‌طور که مترجم «پاکون» توضیح داده، میلیگن اولین کلاس‌های درسش را در ناحیه صحرایی حیدرآباد سند و در زیر چادر گذراند و پس از آن در چند مدرسه کاتولیک در هند و برمه درس خواند تا مدرک دیپلمش را گرفت و بعدها در مدرسه پلی‌تکنیک لوشام در انگلستان تحصیلاتش را ادامه داد. اگرچه عمده شهرت میلیگن به دلیل فیلم‌نامه‌نویسی آثار طنز است اما در میان کارها و آثار مختلفش سه رمان هم دیده می‌شد که «پاکون»، «لونی» و «مورفی» نام دارند.

میلیگن سال‌های نوجوانی‌اش را اغلب در یونای هند و رانگون برمه گذراند و بعد به عرصه موسیقی وارد شد. اما به قول ویسی از آنجایی که آدمی راحت‌طلب و خوشگذران جنگ، چند موسیقی جدا شد و به طرف جهان نمایش و فیلم کشیده شد. البته علاقه به سینما و تئاتر از همان کودکی در میلیگن وجود داشت و حتی او اولین‌بار در هشت‌سالگی حضور روی صحنه تئاتر را در نمایش «تولد مسیح» تجربه کرد. او بعدها به جز فیلم‌نامه‌نویسی، به اجرای برنامه‌های رادیویی و بازیگری در سینما و تلویزیون هم پرداخت و یکی از برنامه‌هایی که باعث شهرت بیشتر او شد نمایش طنز رادیویی «گون‌شو» با همراهی پیتر سلرز بود که به مدت ده سال ادامه داشت. با این حال وجه دیگری از کارهای میلیگن به آثار ادبی او برمی‌گردد. مجتبی ویسی درباره این موضوع نوشته: «عده زیادی نیز اسپایک میلیگن را به خاطر آثار ادبی‌اش می‌شناسند. نوشته‌هایی که محور اصلی در آن‌ها طنز و در مواردی طنز سیاه است.



پاکون

اسپایک میلیگن

ترجمه مجتبی ویسی

نشر وال

میلیگن در آثارش هیچ محدودیتی برای خود قائل نیست و هرکس و هرچیزی را دستمایه شوخی و طنز قرار می‌دهد. یکی دیگر از شاخصه‌های کار او رفتار زبانی‌ای است که در پیش می‌گیرد و هرجا زمینه را مناسب ببیند با کلمات، عبارت‌ها، اسامی خاص و خلاصه هرچه در مقوله زبان می‌گنجد، بازی می‌کند». میلیگن به جز سه رمانی که به آنها اشاره شد، مفت کتاب خاطرات جنگ، چند مجموعه شعر، نمایش‌نامه و آثار غیرداستانی دارد. او در سال ۲۰۰۲ در انگلستان از جهان رفت و به سفارش خودش روی سنگ قبرش نوشته‌اند من که گفتم ناخوشم». در موقعیت‌های عجیبی گیر افتاده‌اند. ماجرای این رمان به سال ۱۹۲۴ برمی‌گردد. در آن سال کمیسون مرزی موظف می‌شود یک نوار جدید مرزی بین ایرلند شمالی و جمهوری ایرلند ترسیم کند. اما مرز مذکور به دلیل بی‌صلاحتی‌های مجریان و دستکاری‌های عمدی از وسط شهری کوچک به نام پاکون می‌گذرد. این اتفاق اگرچه در ابتدا خیلی عجیب به نظر می‌رسد اما کار جایی وخیم می‌شود که بر اساس خط مرزی جدید بعضی خانه‌ها باید به دونیم تقسیم شوند و در نتیجه شوهران از همسرانشان جدا می‌مانند و حیاط گورستان یک طرف می‌افتد و کلیسا در طرف دیگر و …

در میان این بحران مصحک سرولکه آدمی به نام دن میلیگن هم پیدا می‌شود که هرکسی و از جمله نویسنده کتاب به بازی‌اش می‌گیرند تا پیش‌قدم شود و به این وضعیت آشفته سروسامانی بدهد. در بخشی دیگری از این رمان می‌خوانیم: «جولیو سزار تقدیم می‌کند: سیرک بهترین حیوانات جهان. این کارها را با رنگ‌های ساده سیاه و سفید، روی پارچه‌ای به طول دو متر نوشته بودند. صاحب سیرک، جولیو سزار، سلطان حلقه، مردی نگران بود. او که دائم در نبرد با کک‌هایی بود که با سرسپردگی خود را از بدن میمون‌ها به بدن او منتقل می‌کردند، همیشه خدا موقع خواب یک قوطی پودر ضدکنه مارک کیتینگ بغل تختش بود. سزار نیمه‌شبیی از خواب بیدار شد، در حال خاراندن خود و لعنت‌فرستادن، که یکهو از پنجره کاتکنش چیزی درناک کشف کرد: در قفس باز بود و حیوان وحشی در رفته بود. با یک دست خود را خاراند و با دست دیگر شماره آ.راس.بی.سی.ای را گرفت. در آن سر خط، بازرس فلیکس رچ از خواب ناز داپیزشکی‌اش بیدار شد و در تارکی کومال‌گورمال به طرف وسیله درینگ‌درینگ‌ک دست دراز کرد».